

رابطه‌ی بدون مرز

با اینکه اولین روز تعزیه بود، در میدان جای خالی نمانده بود؛ همه‌ی شهر آمده بودند. حتی خیلی «دکنی»ها هم وقتی فهمیده بودند شاراد برای تعزیه می‌آید حیدرآباد، با او همراه شده بودند تا تعزیه را ببینند. آن‌ها را که می‌بینم، خوشحال می‌شوم که آن قدر پافشاری کردم تا شاراد را برای راوی گری بیاورند. البته آن موقع فکر این قضیه نبودم، محض خاطر صدایش بود که اصرار می‌کردم؛ سوز صدایش هست در تمام هند نظیر ندارد.

با خود فکر می‌کنم چرا شاراد دنبال خوانندگی نرفته که صدایش رشته افکارم را پاره می‌کند:

«چون که تنها ماند پور بوتراب

خواست احوالی از آن طفل رباب»

فکر تعزیه را قلی خان در ذهن ما انداخت؛ یکسال که چای می‌برد ایران، گویا نزدیک محرم بوده، رفیق ایرانی‌اش به او می‌گوید محرم را اینجا بمان و عزاداری‌های ما را هم ببین. به هند که برگشت، می‌گفت هیچ وقت مثل روزی که تعزیه را دیده اشک نریخته.

حیدر که خود آقا را بازی می کند، به طرف خیمه ها قدم بر می دارد و شاراد صدا در حنجره می چرخاند:

«رفت سوی دلبر دردانه اش

رفت سوی طفل در گهواره اش»

حیدر وارد خیمه می شود، صدایی که می شنوم شبیه صدای همیشه ی حیدر نیست:

«می برم تا در بغل خوابت کنم

سوی دشمن تا که سیرابت کنم»

اول چیزی که باید آماده می شد، شعرها بود. بعد وسایل و اسباب صحنه: لباس ها، کلاه خودها، شمشیرها، تیرها که پیکانشان از ابر ساخته شده باشد، خیمه ها و حتی خارها.

شروع کردیم به انتخاب بازیگرها؛ همه می خواستند نقش های مثبت را بازی کنند، مانده بودیم چه کنیم؟ حیدر پیشنهاد داد هر کس هر نقشی را می خواهد، بیاید ثبت نام کند تا بتوانیم بهترینشان را انتخاب کنیم. برای راحت تر شدن کار هم قرار شد هر کس فقط برای یک نقش ثبت نام کند. به هر زحمتی بود نقش های مثبت مشخص شد. ولی حتی یک نفر برای نقش منفی پا پیش نگذاشت، حتی برای سیاهی لشگر.

می دانستم چاره کار دست حاج احمد است. امام جماعت مسجدمان. یک شب بعد از نماز، یک عده را که فکر می کردم برای این کار مناسب هستند، جمع کردم و رفتیم پیش حاج احمد. برایمان توضیح داد که بازی کردن این نقش ها

اشکال ندارد که هیچ ثواب هم دارد و استدلال کرد که اگر کسی این نقش‌ها را قبول نکند، کار امام حسین (ع) زمین می‌ماند. این شد که کم نقش‌های منفی هم به میدان آمدند.

کم نقش‌های منفی هم به میدان آمدند، حیدر به سمت آن‌ها رفت و شاراد قدمهایش را همراهی می‌کرد:

«آمد و اهل حرم مدهوش او
نور بود و ماه و در آغوش او»

حیدر فرزند خودش را که در آغوش داشت مقابل لشگر بالا برد و من باز صدایی غیر از صدای حیدر را می‌شنیدم:

«ای که صد مشکل به کارم می‌کنید
روز و شب از غصه زارم می‌کنید

مردمان بی‌مرام و بی‌وفا
خود نخواهم قطره‌ای آب از شما

یک نظر بر کام بی‌آبش کنید
غنچه‌ام گیرید و سیرابش کنید»

تیر باید الآن رها می‌شد، در حالی که اشک‌هایم را پاک می‌کردم، نگاهم را به گوشه صحنه گرداندم.

کم نقش‌های منفی هم به میدان آمدند، حتی برای بعضی نقش‌ها چند نفر هم

داوطلب شدند که البته این بار نیازی به انتخاب ما نبود، خودشان همدیگر را در رودریاستی انداختند و بالاخره یکی شان نقش را به عهده گرفت. تنها یک عده سیاهی لشکر بایست جمع می کردیم و البته شمر و حرمله.

باز رفتیم سراغ حاج احمد، او باخیلی ها صحبت کرد اما هیچ کس قبول نکرد. دست آخر به یک عده شان گفته بود که خودش شمر را بازی می کند که خیال شان راحت شود که گناه ندارد. ولی باز کسی پا پیش نمی گذاشت. البته ما هم از فرصت استفاده کردیم و شمر را بر شانه خود حاج احمد گذاشتیم.

تا یک هفته قبل از محرم، تمرین ها بدون حرمله اجرا می شد و من به تمام شهر برای این نقش رو انداخته بودم، دیگر ناامید شده بودم، دیگر مطمئن شدم تعزیه خراب شده.

دیگر مطمئن شدم تعزیه خراب شده، تیری رها نشده بود، هرچه می گشتم حرمله ای روی صحنه نبود.

حیدر شعر را تکرار کرد و این بار صدای لرزان خودش بود که می شنیدم:

«یک نظر بر کام بی آبش کنید
غنچه ام گیرید و سیرابش کنید»

دیگر مطمئن شدم تعزیه خراب شده، حتی اگر از روز هفتم بگذریم، بقیه روزها هم آن طور که باید برگزار نمی شد.

چاره ای نبود، همه را جمع کردم تا خبر ملغی شدن تعزیه را بدهم. خواستم یک بار دیگر خواهش کنم کسی بیاید و این نقش را به عهده بگیرد، ولی

توانستم، من به همه‌شان حق می‌دادم که از قبول این نقش سر باز زنند، آخر حتی دل خودم هم به قبول این نقش رضا نمی‌داد.

یک شب بعد از نماز مشکل را مطرح کردم. هرکسی چاره‌ای پیشنهاد می‌داد. همه‌ی راه‌هایی که پیش پامان می‌گذاشتند، یا قبلاً رفته بودم و دیده بودم که بن‌بست است یا اینکه اصلاً عملی نبود. دیگر حتی حوصله گوش کردن به صحبت‌هاشان را نداشتم، سرسری جوابشان را می‌دادم که ناگاه صدای احسنت و آفرین بعد از یک پیشنهاد مرا به خود آورد. در ذهنم مرور کردم تا آنچه شنیده بودم را بفهمم.

درسته، واقعا خوب بود! قرار شد از پونا کارگری هندو بیاوریم تا در عوض پولی که می‌گیرد، حرکات حرمله را در صحنه انجام دهد، شعرها را هم کس دیگری از بیرون بخواند.

چشمانم را بستم، جرئت نداشتم بدانم چه اتفاقی می‌افتد. با خود فکر می‌کردم که آیا فردا کسی برای تعزیه خواهد آمد یا نه که صدای ضجه و فریاد چشم‌هایم را به جستجو واداشت. میان میدان، انکار گه سر قبر مرده‌ای باشد، همه روی می‌خراشیدند و خودشان را می‌زدند.

کارگر هندو، ظرف آبی در دست به طرف نوزاد می‌رفت . . .

سیدمحسن شجاعی - ۱۳۸۹